

کارگاه سرود عرفان - هفت آسمان ادب پارسی - شیخ فرید الدین عطار نیشابوری (آسمان عطار دیا معرفت)  
 دکتر مرتضی ثقه‌ای - وگودر - هفت سر عشق ۱۶ - صفحه ۱ از ۱

### حکایت نائی

زویکی پرسید ای در عین راز	نائی را چون اجل آمد فراز
گفت حالم را به نتوان گفت هیچ	حال تو چونست وقت پیچ پیچ
عاقبت در خاک رفتم والسلام	باد پیمودستنی عمری تمام
کاندر این ره گورش اول منزل است	مرگ بنگر تا که راهی مشکلست
جان شیرینت شود زیر و زبر	گر بود از تلخی مرگت خبر

### حکایت عیسی و آب

بود طعم آب خوشتر از گلاب	خورد عیسی آب از جوی خوشاب
عیسی از خم نیز آبی خورد و رفت	آن یکی زان آب خم پر کرد و رفت
باز گردید و عجایب ماند از آن	شد ز آب خم همه تلخش دهان
هر دو یک آبند سر این بگوی	گفت یارب آب خم وین آب جوی
وان دگر شیرین تر است از انگبین	تا چرا تلخست آب خم چنین
گفت ای عیسی منم مرد کهن	پیش عیسی آن خم آمد در سخن
گشته ام هم کوزه هم خم هم تغار	زیر این نه کاسه من سالی هزار
نیست جز تلخی مرگم کار نیز	گر کنندم خم هزاران بار نیز
آب من زانست ناشیرین چنین	دائم از تلخی مرگم این چنین
بیش از این خود را ز غفلت خم مساز	آخر ای غافل ز خم بنیوش زار
بیش از این کت جان بر آید باز جوی	خویش را گم کرده ای ای راز جوی

### حکایت بقراط در نزع

(نزع = جان دادن)	بود شاگردیش گفت ای اوستاد	چونکه آن بقراط در نزع اوفتاد
	در کرامین جای در خاکت کنیم	چون کفن سازیم و تن پاکت کنیم
	دفن کن هر جا که خواهی والسلام	گفت اگر تو باز یابیم ای غلام
	پی نبرد ممرده کی یابیم باز	من چو خود را زنده در عمری دراز
	یک سر مویم نبود از خود خبر	من چنان رفتم که در وقت کذر
	ریختن دارد به زاری برگ روی	نیست درمان مرگ را جز مرگ روی
	جان نخواهد ماند دل بنهاده ایم	ما همه از بهر مردن زاده ایم
(لحد = آرامگاه)	گشت در خاک لحد ناچیز زود	گر شهنش بود و گر پرویز بود
	ناقص و گامل دگر گون میشوند	گر گدا و شاه جمله میروند
	گر نیابی زین دو رنج خویش گنج	زندگانی هست رنج و مرگ رنج
	بیش از این بیهوده در دنیا مگر	گنج سیمرغ است و باقی رنج و درد

کارگاه شعروعرفان - هفت آسمان ادب پارسی - شیخ فرید الدین عطار نیشابوری (آسمان عطار دیا معرفت)  
دکتر رضی قمشه‌ای - ونگوور - هفت سرعق ۱۷ - صفحه ۱ از ۲

### در عذر مرغی دیگر

دیگری گفتش که ای پاک اعتقاد  
جمله عمرم چو در غم بوده ام  
گر نبودی نقد چندین از غمم  
بر نیاید یک دم از من با مراد  
کافر مگر شاد یکدم بودهام  
زین سفر بودی دلی بس خرمم

هدهد خوش لهجه مرغ راه دان  
گفت ای مغرور شیدا آمده  
نامرادی و مراد این جهان  
چون جهان می بگذرد بگذر تو نیز  
زانگه هر چیزی که آن پاینده نیست  
گر مرادی بایدت ای نیکمرد  
با خبر از سود و آگه از زیان  
پای تا سر غرق سودا آمده  
تا بجنبی بگذرد در یک زمان  
ترک او گیر و بدو منگر تو نیز  
هر که دل بندد بدو دل زنده نیست  
در غمش باید کشیدن آه سرد

### حکایت غلام و میوه تلخ

پادشاهی بود نیکو شیوه ای  
از خوشی کان چاکرش میخورد آن  
گفت یک پاره به من ده ای غلام  
داد شه را میوه و چون شه چشید  
گفت هرگز ای غلام این خود که کرد  
آن رهی با شاه گفت ای شهریار  
چون ز دستت هر دم گنجی رسد  
چاکری را داد روزی میوه ای  
پادشه نیز آرزو میکرد آن  
زانکه بس خوش میخوری تو این طعام  
تلخ بود ابرو از آن در هم کشید  
اینچنین تلخی چنین شیرین که خورد  
من ز دستت تحفه دیدم صد هزار  
کی به یک تلخی مرا رنجی رسد

### در خواست پیرزن از ابو سعید

گفت شیخ مهنه را آن پیرزن  
میکشیدم نا مرادی پیش از این  
گر دعای خوشدلی آموزیم  
شیخ گفتا مدتی شد روزگار  
آنچه میخواهی بسی بشتافتم  
تا دوا ناید پدید این درد را  
(شیخ مهنه = ابوسعید ابوالخیر)  
خوشدلی را هین دعائی ده به من  
می نیارم تاب اکنون بیش از این  
بی شک آن وردی بود هر روزیم  
تا گرفتم من پس زانو قرار  
ذره ای نی دیدم و نی یافتم  
خوشدلی کی روی باشد مرد را

### حکایت خفاش و مقامات او

یک شبی خفاش گفت از هیچ باب  
میروم عمری به ضد بیچارگی  
چشم بسته میروم در سال و ماه  
تیز چشمی گفت ای مغرور مست  
بر چو تو سر گشته این ره کی رسد  
گفت باکم نیست من خواهم پرید  
سالها میرفت مست و بیخبر  
عاقبت پر سوخته تن در گداز  
چون نمیا مد ز خورشیدش خبر  
یک دم چون نیست تاب آفتاب  
تا بباشم گم در او یکبارگی  
عاقبت روزی رسم آن جایگاه  
ره تورا تا او هزاران سال هست  
مور در چه مانده در مه کی رسد  
تا از این کارم چه نقش آید پدید  
تا نه قوت ماندش و نی بال و پر  
بی پر و بی بال عاجز ماند باز  
گفت از خورشید بگذشتم مگر

عاقلی گفتش که تو بس خفته ای  
وانگهی گوئی کز او بگذشته ام  
زین سخن خفاش بس ناچیز شد  
از سر عجزی بسوی آفتاب  
گفت مرغی یافتی بس دیده ور  
این سخن از سوز دل چون گفت و درد  
قسمت بی دیده ای شد روشنی

#### عذر مرغی دیگر

دیگری پرسید از او کای رهنمای  
با قبول و رد مرا خود نیست کار  
چون بود گر امر میآرم بجای  
میگشتم فرمان او را انتظار

گفت نیکو کردی ای مرغ این سوال  
میبری جان گر تو آنجا جانبری  
هر که فرمان برد از خذلان برست  
طاعتی در امر اگر یک ساعت  
آنکه بر فرمان کشد سختی دمی  
از زمین و آسمان از خاص و عام  
کار فرمان راست در فرمان گریز  
کر در آید بنده بی حرمت به راه  
شد حرم بر مرد بی حرمت حرام

#### حکایت

بنده ای را خلعتی بخشید شاه  
گرد ره بر روی او بنشسته بود  
منکری با شاه گفت ای پادشاه  
شه بدان بیحرمتی انکار کرد  
تا بدانی کانکه بیحرمت بود  
بنده با خلعت برون آمد به راه  
ز آستین خلعت او بستر زد  
پاک کرد از خلعت تو گرد راه  
حالی آن سرگشته را بر دار کرد  
بر بساط شاه بی قیمت بود

#### سوال مرغی دیگر

دیگری گفتا که در راه خدای  
هست مشغولی دل بر من حرام  
پاکبازی میکنم در کوی او  
پاکبازی چون بود ای پاک رای  
هر چه دارم میفشانم بر دوام  
بو که در پاکی ببینم روی او

گفت هد هد راهرو گر کس بود  
هر که او در باخت هرچش بود پاک  
ای برادر رقعہ بر پاره مدوز  
چون بسوزی کل به آه آتشین  
آنهمه خاکستر آنجا بر فشان  
چون چنین کردی برستی از همه  
دستها اول ز خود کوتاه کن  
پاکبازی زاد راهش بس بود  
رفت در پاکی خود آسود پاک  
هر چه داری تا سر موئی بسوز  
جمع کن خاکسترش بر وی نشین  
تا شود از باد عزت بی نشان  
ور نه خون خور تا که هستی از همه  
بعد از آن بر خیز و عزم راه کن

(رقعه = وصله)

درخت دوستی بنشان که کام دل بیار آرد  
نهال دشمنی برکن که رنج بیشمار آرد  
«حافظ»

## همون جائی که خونه خداس

نوشته دکتر مرتضی قمشه ای

ونکوور - یلدا ، کریس مس

یکی بود یکی نبود غیر از خدا هیچی نبود، و قربون نور خدا. بچه های خوب امروز میخوام یه قصه واستون بگم که بدرد بزرگترها هم میخوره. منتها اگر این قصه رو واسه بزرگترها تعریف کردین اول بهشون بگین که باید برای چند دقیقه بزرگتر بودنشونو فراموش کنن و مثل کوچیکترها به قصه گوش بدن تا با اون گوششون که تودلشونه قصه رو بشنن.

قدیما اون موقعی که مردم حیونای قشنگو بجای اینکه نگاه بکنن و از خوشگلیشون لذت ببرن اونارو شکار میکردن، یه شهری بود بنام شهر دشمنی. مردم این شهر مرتب سر چیزهای کوچیک باهم دعوا میکردن و وقتشونو بجای اینکه با دوستی و شادی بگذرونن صرف دشمنی و کینه میکردن. بجای اینکه توشبای سرد زمستون باهمسایه هاشون دور هم جمع بشن و قصه از مهر و آشتی بگن تورو ی هم دیگه نگاه نمیکردن ولی پشت سر هم دیگه قصه های قهر و بی مهری میگفتن یعنی از هم بدگوئی میکردن. به جای اینکه به هم گل هدیه بکنن و گل بگن و گل بشنن از هم شکایت میکردن و بچه هاشون هم تو کوچه باهم دعوا میکردن. آب رودخونه روشنی رو که از وسط شهر رد میشد گل آلود و کثیف میکردن تا جائی که رودخونه روشنی از بسکه سیاه و آلوده شده بود اسمش رو گذاشته بودن رودخونه تیرگی.

این شهر یک پادشاهی داشت بنام شاه جهان که مثل خود مردم شهر از جنگ و دعوا خوشش میامد. بازور شمشیرش سرزمینشو هی بزرگتر و بزرگتر میکرد غافل از اینکه دلش هی کوچیکتر و کوچیکتر میشد. این شاه از خود راضی کارش جنگ بود، تفریحش هم شکار بود، شکار حیونائی که بعضیهاشون الان دیگه روی زمین نیستند. مثلاً ما قدیما تو ایران یه شیری داشتیم که نژادش با شیرهای افریقائی فرق میکرد. این حیون قشنگ رو حالا فقط عکسشو روی قالیامی بینیم.

آخه بچه های خوب آدم و پادشاهاشون معمولاً رنگ هم دیگه رو میگیرن و مثل هم دیگه میشن. اگر ما سعی کنیم آدم های خوبی باشیم افرادی هم که به ما حکومت میکنن یواش یواش خوب میشن و همینطور اگر شهریار خوبی تو یه شهری باشه شهر نشین ها بعد از یه مدتی مثل شهریارشون خوب و قشنگ میشن. برگردیم سر قصه. یه روز صدای بوق و کرنا همه شهر رو پر کرد. جارچیای شاه طبل و شیپور میزدن و فریاد میکشیدن «دور باش! دور باش!» آخه قدیما وقتی شاه میخواست از قصرش بیاد بیرون باید مردم سواره و پیاده از سر راه شاه کنار میرفتن که راه برای شاه و گارد مخصوصش باز بشه. اونروز جارچیا برای دورباش میخوندن:

«شه به شکار میرود - شه به شکار میرود از سر راه دور شو - شه سرکار میرود»  
مردم با عجله از تو خیابونا میرفتن کنار ولی یک کمی دورتر میاسادن تا شاه و سربازای مخصوصش روبین . یه عده زیادی هم که تو مسیر شاه خونه داشتن میامدن دم پنجره های خونشون که از اونجا تماشاگر موکب شاه باشن.

صدای طبل و شیپور و آواز جار چیا با هممه مردم تمام شهر رو پر کرده بود. همه منتظر دیدن شاه بودن. دم هر پنجره ای که تو مسیر بود بیست سی تا تماشاگر سر این که کی سرش به پنجره نزدیکتر باشه تا شاه رو بهتر بین با هم دعوا میکردن . بچه ها هم رفته بودن بالای درختا جا گرفته بودن تا شاید از اون بالا بتونن نیم نگاهی به شاه بندازن . مردم بچ میگردن «پس شاه کی میرسه؟» که بدفعه صداها تو گلوها حبس شد. گارد جلودار شاهنشاهی همه بالباسای سرخ و آبی سوار اسبای سفید وارد گذر شدن. جلوی گارد گروه موزیک مارش مخصوص شکار رو میزد و جارچی بزرگ میخوند:

«شاه جهان به خوشدلی شیر شکار میکند  
شاه سوار میشود بر سرکار میشود  
از سر راه دور شو یاکه به سوی گور شو  
پنجه قدرتش بین تا که چه کار میکند  
تاسر سرکشان همه بر سر دار میکند  
کز دم تیغ خشم او شیر فرار میکند»

بعد از گروه موزیک و گارد جلودار وزیر و ندیمان خاص دیده میشدن که با اسبای سفید شاه رو حلقه کرده بودن . همه میخواستن خود شاه رو ببینن که سوار یه اسب سرخ با زین و یراق طلائی مثل ماه از همه ستاره ها با شکوه تر بود . شاه با لباس ابریشم سیاه با گل بته های قرمز و طلائی عقابی رو بالهای زرین بیاد میآورد. روی ساعد شاه یه باز سفید شکاری دیده میشد که چشمش زیر کلاه سیاه بلندش قایم شده بود. سگهای شکاری اطراف شاه از اینطرف به اونطرف میدوئیدن خوشحال از اینکه دارن میرن شکار. پشت سر شاه خمتکاران و آشپزها همراه سربازان محافظ تا فاصله زیادی تو گذر دیده میشدن.

موکب شاه از شکوه و زیبایی که داشت چشم همه رو به خودش دوخته بود. مردم با اشتیاق موکب سلطنتی رو تا بیرون دروازه های شهر بدرقه کردن. بعد برگشتن تو شهر و شروع کردن به دعوا و شرط بندی سر اینکه شاه چی شکار میکنه .

بچه های خوب که شما باشین ، وقتی شاه از شهر دور شد یه آهوی قشنگ دید که دنبال بچش از این طرف به اونطرف میدوید . شاه جهان با خودش فکر کرد «خوبه این آماده آهوا اولین شکار امروز من باشه» . سوار اسب سرخش به دنبال آهوا میدوید تا از سربازها و اطرافیان دور افتاد. شاه تیر رو گذاشته بود تو کمان و زه کمان رو کشیده بود ، آماده تیراندازی به قلب آهوا که یک دفعه یه درویش بالباسای پاره پوره و سرو وضع جلنبری جلوی شاه ظاهر شد. درویش با کمال خونسردی جلوی اسب شاه رو گرفت و از حرکت نگهش داشت. شاه با عصبانیت داد زد «برو کنار و گرنه با شمشیر میزنم نصفت میکنم» . درویش بدون اعتنا به حرف شاه او مد جلوو مهار اسب شاه رو گرفت. شاه دوباره فریاد زد «بیچاره مگه منو نمیشناسی؟ من شاه جهانم . حالا رد شو تا نکشمت» . درویش باز خونسرد ایستاده بود و بالبخند مسخره ای که توی چشمش برق میزد به شاه خیره شده بود. شاه از خونسردی درویش یه لحظه ترس

ورش داشت و به درویش گفت «تو کی هستی که از من نمیترسی؟». درویش به شاه گفت «گوشتویار جلو تابت بگم». شاه که هی بیشتر و بیشتر ترس ورش میداشت سرشو آورد جلو و با صدای بریده بریده به درویش گفت «تو کی هستی و سرراه من چیکار داری؟». درویش جلنبری توگوش شاه با صدای آرام ولی با صلابت گفت: «منو نمیشناسی؟ من عزرائیل، فرشته مرگم. بیا بریم». شاه که وحشت تمام وجودشو پر کرده بود با صدای لرزان گفت اگر فرشته مرگ هستی پس چرا انقدر بد قیافه ای و لباس پاره پورس. درویش گفت خوب تو صورت من نگاه کن تا منو بهتر بشناسی. شاه که خوب نگاه کرد دید که درویش چقدر شبیه به خودش. از دیدن قیابه واقعی خودش تو صورت فرشته مرگ ترس ورش داشت و هراسون گفت:

«نصف گنجینه طلاها و جواهراتمو میدم اگه یه هفته به من فرصت بدی». فرشته مرگ لبخندی زد و گفت «متاسفم». شاه با التماس گفت تمام گنجینه و تخت پادشاهی رو میدم اگه یه روز بهم فرصت بدی. فرشته باز با لبخندی که بی شباهت به لبخند های خود شاه به محکومین بی گناه نبود به شهریار گفت «متاسفم». شاه که اصلاً برای رفتن از این دنیا آماده نبود با گریه گفت «تمام گنجینه و تخت شاهی و سرزمینهای زیر قدرتم، یعنی همه دار و ندارمو میدم اگه یکساعت به من فرصت بدی». باز فرشته گفت «متاسفم. فقط میتونی یه وصیت کوچیک برای اهالی شهرت بنویسی». شاه روی تکه کاغذی که همراه داشت نوشت:

«شهریار شما میخواست یکساعت فرصت زنده بودن رو به قیمت تمام ثروت و سرزمین بزرگش بخره اما بهش نفروختن. پس شما مردم شهر تا فرصت دارین ارزش ساعت های زندگیتونو بدوینین و باهم با دوستی زندگی کنین.»

وزیر که نگران شده بود هر طرف دنبال شاه میگشت که چشمش افتاد به اسب شاه. وقتی او مد جلو تر شاه رو ندید ولی وصیت شاه رو که روی یه تکه کاغذ نوشته شده بود پیدا کرد.

وزیر دستور داد که پیام شاهانه رو روی یه سنگ عظیم با طلا بنویسن و وسط میدون بزرگ شهر نصب بکنن تا همه مردم ببینن و اندرز بگیرن. مردم شهر بعد از خوندن پیام شاهشون فهمیدن که لحظه های زندگی چقدر با ارزشن هستن پس نباید اونارو صرف چیزای بی ارزش مثل قهر و دشمنی کرد. مردم از اون ببعد تصمیم گرفتن که هم با خودشون دوست باشن و هم با حیوانا و درختا ورود خونه و همه طبیعت قشنگ اطرافشون. راستی بعد از این حادثه اسم شهرشون رو هم عوض کردن و گذاشتن شهر دوستی. رود خونه شهر هم که آبش صاف شده بود اسمش باز دوباره شد رود خونه روشنی.

بچه های خوب اگه یه وقت با مامان و بابا برای تعطیلات کریسمس یا نوروز به شهر دوستی رفتین اون سنگ رو که هنوز وسط میدون بزرگ شهر قرار داره حتماً از نزدیک ببینین. آخه روی اون سنگ بزرگ پائین پیام شاه خیلی ریز نوشته: به اون بچه های خوبی که شهر دوستی رو روی نقشه جغرافیا پیدا نمیکنن بگین نگران نباشن چون شهر دوستی آنقدر بزرگه که روی هیچ نقشه ای جا نمیگیره. این شهر قشنگ و بزرگ فقط تو دل آدم جا میگیره، همون جایی که خونه خداس.

پائین او میدیم دوغ بود. بالا رفتیم ماست بود. قصه ما راست بود.

در سوال مرغی دیگر

<p>هست گستاخی در آن حضرت روا                  بعد از آن از پی در آید ترس و بیم                  در معنی بر فشان و راز گوی                  محرم راز الوهیت بود                  زانکه دایم راز دار پادشاست                  گنج کند گستاخی گستاخ وار                  زهره گستاخی در پیش شاه                  هست گستاخی او از خرمی (وشاق = بنده مقبول - پسر ساده روی)                  میرود بر روی آب از زور عشق                  زانکه آن دیوانه چون آتش بود                  مرد مجنون را ملامت چون بود</p>	<p>دیگری پرسید از او کای اوستاد                  آنکه گستاخی نماید بس عظیم                  چون بود گستاخی آنجا باز گوی                  گفت هر کس را که اهلیت بود                  گر کند گستاخی او را رواست                  لیک مرد راز دان و راز دار                  کی تواند داشت رندی در سپاه                  گر براه آید وشاکی اعجمی                  او چو دیوانه بود از شور عشق                  خوش بود گستاخی او خوش بود                  در ره آتش سلامت کی بود</p>
---	---

حکایت

<p>در میان راه میشد گرسنه                  تر شد آن سرگشته از باران و برف                  عاقبت میرفت تا ویرانه ای                  بر سرش آمد همی خشتی ز بام                  مرد سوی آسمان بر کرد روی                  زین نکوتر خشت نتوانی زدن                  هر چه دل میخواهدش گوید به ناز</p>	<p>گفت آن دیوانه ای تن برهنه                  بود سرمائی و بارانی شگرف                  نی نهفتی بودش و نی خانه ای                  چون نهاد از راه در ویرانه گام                  سر شکستش خون روان شد همچو جوی                  گفت تا کی کوس سلطانی زدن                  هر که شد دیوانه آن دلنواز</p>
---	---

حکایت

<p>عاریت بستد خر از همسایه ای                  چون بخت آن مرد حالی خر برفت                  روز دیگر گشت و تاوان خواست مرد                  تا بنزد میر کاریز آن زمان                  زو پیر رسیدند کاین تاوان کراست                  سر دهد در دشت و صحرا هر سنه                  هر دو را تاوان از او بایست جست                  یک بیک بر هم درد از یکدگر                  زین بلائی ناگهت او واخرد                  هیچ تاوان نیست هر چ او میکند                  زانکه مخلوقی بر ایشان برگذشت                  حالتی یابد ز دولتخانه ای                  ننگرد هیچ از پس و واپیش او                  جمله زو گوید بد و گوید همه</p>	<p>بود در کاریز بی سرمایه ای                  رفت سوی آسیا و خوش بخت                  گرگ آن خر را بدرید و بخورد                  هر دو تن میآمدند از ره دوان                  قصه پیش میر بر گفتند راست                  میر گفتا هر که گرگ گرسنه                  بیشک این تاوان بر او باشد درست                  ور بود صد خر نه از صد بیشتر                  گرگ را او آفرید ای کم خرد                  یارب این تاوان چه نیکو میکند                  بر زنان مصر چون حالت بگشت                  چه عجب باشد اگر دیوانه ای                  تا در آن حالت شود بی خویش او                  جمله زو گوید بد و گوید همه</p>
---	--

سوال مرغی دیگر

دیگری گفتش که تا من زنده ام  
 عشق او را لایق و زبینه ام

از همه بریده و بنشسته من  
وقت آن آمد که خط بر جان کشم  
از جمالس چشم جان روشن کنم

لا ف عشقش میزنم پیوسته من  
جام می بر طلعت جانان کشم  
با وصالش دست در گردن کنم  
(طلعت - چهره)

گفت نتوان شد به دعوی و به لاف  
لا ف عشق او مزن در هر نفس  
گر بود اینجایگه دعوی ترا

همنشین سیمرخ را در کوه قاف  
کو ننگنجد در جوال هیچکس  
مغز آن دعوی بود معنی ترا

#### خواب دیدن مریدی بایزید را

چون برفت از دار دنیا بایزید  
پس سوالش کرد کای شایسته پیر  
گفت چون کردند آن دو نامدار  
گفتم ایشان را که نبود این سوال  
زانکه گر گویم خدایم اوست بس  
لیک اگر زینجا بسوی ذوالجلال  
گر مرا او بنده خواند اینست کار  
ور مرا از بندگان نشمارد او  
با کسی آسان چو پیوندش نبود  
چون نباشم بنده بندی او  
در خداوندیش سرفاکنده ام  
او اگر با تو در آمیزد خوشی  
کار او دارد نه تو ای بی بصر

دید در خوابش مگر آن شب مرید  
چون گذشتی تو ز منکر و ز نکیر  
از من مسکین سوال از کردگار  
نی شما رانی مرا هرگز کمال  
این سخن گفتن بود از من هوس  
باز گردید و از او پرسید حال  
بنده ای باشم خدارا نامدار  
بسته بند خودم بگذار د او  
من اگر خوانم خداوندش چه سود  
چون ز من لاف خداوندی او  
لیک او باید که خواند بنده ام  
تو توانی شد ز عشقش آتشی  
کی خبر یابد از او هر بی خبر

#### حکایت محمود و گلخنی

یک شبی محمود دل پر تاب شد  
رند بر خاکسترش بنشانند خوش  
خشک نانی پیش او آورد زود  
گفت اگر این گلخنی امشب ز من  
عاقبت چون عزم رفتن کرد شاه  
خورد و خفتم دیدی و ایوان من  
گر دگر بار افتدت بر خیز زود  
ور سر ما نبودت میباش خوش  
خوش شد از گفتار او شاه جهان  
روز آخر گلخنی را گفت شاه  
گفت اگر حاجت بگوید این گدا  
شاه گفتا حاجتت با من بگوی  
گفت حاجتمند آنم من که شاه  
خسروی من لقای تو بس است  
با تو در گلخن نشسته گلخنی  
شه تو بس باشی مده شاهی مرا  
گر ترا عشق است از او خواه نیز

میهمان رند گلخن تاب شد  
ریزه در گلخن همی افشانند خوش  
دست بیرون کرد شاه و خورد زود  
عذر خواهد من سرش برم ز تن  
گلخنی گفتش که دیدی جایگاه  
آمدی نا خوانده تو مهمان من  
پس قدم در ره نه و سر نیز زود  
گلخنی گو ریزه ای میباش خوش  
هفت بار دیگرش شد میهمان  
آخر از شاه جهان چیزی بخواه  
شاهش آن حاجت نگرداند روا  
خسروی کن ترک این گلخن بگوی  
همچنین مهمانم آید گاه گاه  
تاج فرقم خاک پای تو بس است  
به که بی تو پادشاه گلخنی  
میهمان میآی گهگاهی مرا  
دست از این دامن مکن کوتاه نیز



کارگاه شروعرافان - هفت آسمان ادب پارسی - شیخ فرید الدین عطار نیشابوری (آسمان عطار دیا معرفت)  
دکتر مرتضی تمشه ای - ونکوور - هفت شعر عشق ۲۰ - صفحه ۱ از ۲

### در سوال مرغی دیگر

دیگری گفتش که پندارم که من  
هم کمال خویش حاصل کرده ام  
چون همین جا کار من حاصل بود  
دیده ای کس را که بر خیزد ز گنج

کرده ام حاصل کمال خویشتن  
هم ریاضتهای مشکل برده ام  
رفتتم زین جایگه مشکل بود  
میرود در کوه و در صحرا برنج

گفت ای ابلیس طبع پر غرور  
در خیال خویش مغرور آمدی  
گر ترا نوربست در ره نار تست  
وجدو حال تو خیالی بیش نیست  
غره این روشنی ره مباحش  
با چنان خصم و چنین تیغی بدست

در منی گم وز مراد خود نفور  
وز فضای معرفت دور آمدی  
ور ترا ذوقی است آن پندار تست  
هر چه میگوئی محالی بیش نیست  
نفس تو با تست جز آگه مباحش  
کی تواند هیچکس ایمن نشست

(نار = آتش) (پندار = تصورات غلط)  
(وجد = شادی)  
(غره = مغرور، گول خورده)

### حکایت شیخ ابوبکر نیشابوری

شیخ ابوبکر نیشابوری برآه  
شیخ بر خر بود با اصحابنا  
شیخ را زان باد حالی شد پدید  
هم مریدان هم کسی کان دید از او  
بعد از آن کرد آن یکی از وی سؤال  
گفت چندانی که میگردم نگاه  
بود هم از پیش و هم از پس مرید  
همچنین کامروز خویش آراسته  
بیشکی فردا خوشی با عز و ناز  
گفت چون این فکر کردم از قضا  
یعنی آن کو میزند زین شیوه لاف  
زین سبب چون آتشم در جان فتاد  
من مگو ای از منی در صد بلا

با مریدان شد برون از خانقاه  
کرد خر ناگه مگر بادی رها  
نعره ای زد جامه را بر هم درید  
هیچکس فی الحمله نپسندید از او  
کاخر اینجا از چه کرد آن شیخ حال  
بود از اصحاب من بگرفته راه  
گفتم الحق کم نیم از بایزید  
با مریدانی ز جان بر خاسته  
در روم در دشت محشر سر فراز  
کرد خر اینجا یگه بادی رها  
خر جوابش میدهد چند از گزاف  
جای حالم بود حالم زان فتاد  
تا بابلیسی نگر دی مبتلا

### حکایت موسی با ابلیس

حق تعالی گفت با موسی برآز  
چون بدید ابلیس را موسی برآه  
گفت دائم یاد دار این سخن

کاخر از ابلیس رمزی جوی باز  
گشت از ابلیس موسی رمز خواه  
من مگو تا تو نگر دی همچو من

### حکایت عابد وریش

عابدی بوده است در عهد کلیم  
ذره ای ذوق و گشایش می نیافت  
داشت ریشی بس بزرگ آن نیک مرد  
مرد عابد دید موسی را ز دور  
از برای حق که از حق کن سؤال  
چون کلیم القصه شد بر کوه طور

در عبادت روز و شب بوده مقیم  
ز آفتاب سینه تابش می نیافت  
گاهگاهی ریش خود را شانه کرد  
پیش او شد کای سپهسالار طور  
تا چرانه ذوق دارم من نه حال  
باز پرسید این سخن حق گفت دور

کو ز درد وصل ما درویش ماند  
موسی آمد قصہ بر گفتش کہ چیست  
جبرئیل آمد سوی موسی روان  
ریش اگر آراست در تشویش بود  
یک نفس بی او بر آوردن خطاست  
درویش ماندن = محروم ماندن )  
دائماً مشغول ریش خویش ماند  
ریش خود میکند مرد و میگريست  
گفت ہم مشغول ریش است آن فلان  
ور همی بر کند ہم در ریش بود  
چہ بہ کژ زو باز مانی چہ بہ راست  
در سؤال مرغی دیگر  
تا بہ چہ دلشاد باشم در سفر

گفت تا هستی بدو دلشاد باش  
چون بدو جانن تواند بود شاد  
پس تو اندر شادی او زنده باش  
ور ہمہ گر بندہ ای آزاد باش  
جان پر غم را بدو کن زود شاد  
چون فلک از شوق او گردندہ باش  
حکایت عاشق و گريستن او در وقت مرگ

عاشقی هنگام مردن میگريست  
گفت میگريم چو ابر نوبهار  
شایدم گر نوحہ در گيرم کنون  
ہمدمی گفتا چو دل با او بود  
مرد گفتا ہر کہ را دل با خداست  
دل چو با او در وصال آید ہمی  
ہر کہ از هستی او دلشاد گشت  
زو بپز سیدند کاین گريہ ز چیست  
زانکہ ايندم می نیارم مرد زار  
چون دلم با اوست چون ميرم کنون  
گر بمیری مردنی نیکو بود  
گر بمیرد مرگ بر وی کی رواست  
مردن من بس محال آید ہمی  
محو از هستی شد و آزاد گشت

#### حکایت

آن عزیزی گفت شد ہفتاد سال  
کاین چنین زیبا خداوندیم هست  
چون تو مشغولی بہ جویائی عیب  
عیب جویا تو بہ چشم عیب بین  
اولاً از عیب خلق آزاد شو  
موی بشکافی بہ عیب دیگران  
گر بہ عیب خویشتن مشغولی  
تا ز شادی میکنم وز ناز حال  
با خداوندیش پیوندیم هست  
کی کنی شادی بہ زیبائی غیب  
کی توانی بود ہرگز غیب بین  
پس بہ عشق غیب مطلق شاد شو  
چون بہ عیب خود رسی کوری از آن  
گر چہ بس معیوبی مقبولی

#### حکایت

بود مردی شیر دل خصم افکنی  
داشت بر چشم آن زن ہمچون نگار  
زان سپیدی مرد بودی بیخبر  
مرد عاشق چون بود در عشق زار  
بعد از آن کم گشت عشق آن مرد را  
عشق آن زن در دلش نقصان گرفت  
پس بدید آن مرد عیب چشم یار  
گفت آن ساعت کہ شد عشق تو کم  
چند جوئی دیگران را عیب باز  
تا چو بر تو عیب تو آید گران  
(خصم = دشمن)  
گشت سالی چند عاشق بر زنی  
یک سر ناخن سپیدی آشکار  
گر چہ بسیاری بہ زن کردی نظر  
کی خبر یابد ز عیب چشم یار  
داروئی آمد پدید آن درد را  
کار او بر خویشتن آسان گرفت  
این سپیدی گفت کی شد آشکار  
چشم من عیب آن زمان آورد ہم  
عیب خود باری بچو از جیب باز  
نبودت پروای عیب دیگران

کارگاه شعرو عرفان - هفت آسمان ادب پاریس - شیخ فرید الدین عطار میثابوری (آسمان عطار دیا معرفت)  
 دکتر مرضی مثنوی - وکتور هفت شعر ۲۱ - صفحه ۱ از ۲

### در سوال مرغی دیگر

دیگری گفتش که ای سرهنگ راه زوجه خواهیم گر رسم آن جایگاه

گفت ای جاهل نه ای آگاه از او هر که بوئی یافت از خاک درش  
 گر تو چیزی خواهی او را خواه از او کی به رشوت باز گردد از برش

### حکایت

حق تعالی گفت ای داوود پاک گر نه دوزخ نه بهشتستی مرا  
 بندگانم را بگو ای مشیت خاک بندگی کردن نه زشتستی مرا  
 گر نبودی هیچ نور و هیچ نار نیستی با من شما را هیچکار  
 من چو استحقاق آن دارم عظیم میپرستیدم نه از امید و بیم  
 گر رجا و خوف نی در پی بدی پس شما را کار با من کی بدی (رجا = امید)

### حکایت شاهی ایاز

آن ایاز خاص را محمود خواند گفت شاهی دادمت لشکر تراست  
 تاجدارش کرد و بر تختش نشاند پادشاهی کن که این کشور تراست  
 آن همی خواهم که تو شاهی کنی حلقه در گوش مه و ماهی کنی  
 هر که آن بشنید از خیل و سپاه جمله را شد چشم از غیرت سپاه  
 هر کسی میگفت شاهی با غلام در جهان هرگز نکرد این احترام  
 لیک آن ساعت ایاز هوشیار میگریست از کار سلطان زار زار  
 جمله گفتندش که تو دیوانه ای می ندانی از خرد بیگانه ای  
 چون به سلطانی رسیدی ای غلام چیست چندین گریه بنشین شاد کام  
 داد ایاز آن قوم را حالی جواب گفت بس دورید از راه صواب  
 نیستید آگه که شاه انجمن دور میاندازدم از خویشتن  
 میدهد مشغولیم تا من ز شاه باز مانم دور و مشغول سپاه  
 من چه خواهم کرد ملک و کار او ملک من بس بود دیدار او  
 تو به دیناری ز دستش داده باز می نخواهد ملک بی رویش ایاز  
 هر شبی از بهر تو ای بوالفضول میکند از اوج جباری نزول  
 تو ز جای خود چو مرد بی ادب بر نگیری گام نی روز و نه شب  
 آمدت از اوج عزت پیشباز تو ز پس رفتی و کردی احتراز  
 تا بهشت و دوزخ در ره بود جان تو زین راز کی آگه شود  
 چون از این هر دو برون آئی تمام صبح این دولت برون آید ز شام

### نیایش رابعه

رابعه گفتی که ای دانای راز دشمنان را کار دنیائی بساز  
 دوستان را آخرت ده بر دوام زانکه من زین هر دو آزادم مدام  
 گر ز دنیا و آخرت مفلس شوم کم غمم گر یک دمت مونس شوم  
 گر بسوی هر دو عالم بنگرم یا بجزر تو هیچ خواهم کافرم

### خطاب خدا با داوود

خالق الافاق من فوق الحجاب کرد با داوود پیغمبر خطاب (آفاق = افقها = کل آفرینش محسوس)

گفت هر چیزی که هست اندر جهان  
جمله را یابی عوض الا مرا  
چون عوض نبود مرا بی من مباش  
ناگزیر تو منم ای حلقه گیر  
لحظه ای بی من بقای جان نخواه  
هر چه جز من پیشت آید آن نخواه

## سؤال مرغی دیگر

دیگری گفت ای به حضرت برده راه  
گر بگوئی چون بدین سودا دریم  
گفت ای سائل اگر فرمان بری  
آنچه تو ز اینجا بری کانجا بود  
علم هست آن جایگه اسرار هست  
سوز جان و درد دل میبر بسی  
گر بر آید از سر دردی یک آه  
میبرد بوی جگر تا پیشگاه

## حکایت یوسف در زندان زلیخا

چون زلیخا حشمت و اعزاز داشت  
با غلامی گفت بنشان این دمش  
آن غلام آمد بسی کارش نداشت  
پوستینی دید مرد نیکبخت  
مرد هر چوبی که میزد استوار  
چون زلیخا بانگ بشنودی ز دور  
مرد گفت ای یوسف خورشید فر  
چون نبیند بر تو زخم چوب هیچ  
برهنه کن دوش و دل بر جای دار  
گر چه زین ضربت زبانی باشدت  
تن برهنه کرد یوسف آن زمان  
مرد حالی کرد دست خود بلند  
چون زلیخا زو شنید این بار آه  
پیش از این ان آهها ناچیز بود  
گر بود در ماتی صد نوحه گر

## حکایت خواجه و غلام عابد

خواجه را زنگی غلامی بود چست  
جمله شب آن غلام پاکباز  
خواجه گفتش ای غلام کار کن  
تا وضو سازم کنم با تو نماز  
گر ترا دردی ز بیداری بدی  
چون کسی باید که بیدارت کند  
تا نیاری داغ دل این جایگاه  
داغ دل آور که در میدان درد  
دست پاک از کار دنیا او بشست  
تا بوقت صبح میگردی نماز  
شب چو بر خیزی مرا بیدار کن  
آن غلام او را جوابی داد باز  
روز کارت گریه شب زاری بدی  
دیگری باید که او کارت کند  
کی توانی کرد سوی او نگاه  
اهل دل از داغ بشناسند مرد

(بضاعت = دارائی)

کارگاه شعروعرفان - هفت آسمان ادب پارسی - شیخ فریدالدین عطار نیشابوری (آسمان عطار دیا معرفت)  
دکتر رضی قشقای - ونگوور هفت ششون ۲۲ - صفحه ۱ از ۲

### در سوال مرغی دیگر

دیگری گفتش که ای دانای راه دیده میگردد در این وادی سیاه  
پر سیاست مینماید این طریق چند فرسنگ است این راه ای رفیق

### در بیان هفت وادی

گفت ما راهفت وادی در ده است چون گذشتی هفت وادی در گه است  
باز ناید در جهان زین راه کس نیت از فرسنگ آن آگاه کس  
چون نیاید باز کس زین راه دور چون دهندت آگهی ای ناصبور  
هست وادی طلب آغاز کار وادی غشق است زان پس بی کنار  
پس سیم وادیت آن معرفت هست چارم وادی استغنا صفت  
هست پنجم وادی توحید پاک پس ششم وادی حیرت صعیناک  
هفتمین وادی فقر است و فنا بعد از آن وادی روش نبود ترا  
در کشش افتی روش گم گرددت گر بود یک قطره قلمزم گرددت

(قلمز = دریای سرخ)

### بیان وادی طلب

چون فرود آئی به وادی طلب پیشت آید هر زمانی صد تعب  
صد بلا در هر نفس آنجا بود طوطی گردون مگس آنجا بود  
جد و جهد آنجا باید سالها زانکه آنجا قلب گردد حالها  
مال اینجا بایدت انداختن ملک اینجا بایدت در باختن  
چون نماند هیچ معلومت بدست دل بپاید کرد پاک از هر چه هست  
چون دل تو پاک گردد از صفات تافتن گردد ز حضرت نور ذات  
چون شود آن نور در دل آشکار در دل تو یک طلب گردد هزار  
گر شود در راه او آتش پدید ور شود صد وادی ناخوش پدید  
خویش را از شوق او دیوانه وار بر سر آتش زنی پروانه وار  
کفر و لعنت گر بهم پیش آیدت در پذیری تا دری بگشایدت  
چون درت بگشاد چه کفر و چه دین زانکه نبود زان سوی در آن و این

### حکایت سجده نکردن شیطان آدم را

عمر و بو عثمان مکی در حرم آورید این گنجنامه در قلم  
گفت چون حق میدمید این جان پاک در تن آدم که آبی بود و خاک  
خواست تا خیل ملایک سر بسر نی خبر یابند از جان نی اثر  
گفت ای روحانیان آسمان پیش آدم سجده آرید این زمان  
سر نهادند آن همه بر روی خاک لا جرم یک تن ندید آن سر پاک  
باز ابلیس آمد گفت این نفس سجده ای از من نبیند هیچکس  
گر بیاندزند سر از تن مرا نیست غم چون هست این گردن مرا  
حق تعالی گفت ای جاسوس راه توبه سر دزدیده ای این جایگاه  
گنج چون دیدی که بنهادم نهان بکشم تا سر نگوئی در جهان  
ور نبرم سر ز تن ایندم ترا بی سخن باشد همه عالم ترا  
گفت یارب مهل ده این بنده را چاره ای کن این ز پا افکنده را  
حق تعالی گفت مهلت بر منت طوق لعنت کردم اندر گردنت

(خیل = گروه)

(روحانیان = ملائکه)

بعد از آن ابلیس گفت این گنج پاک  
لعنت آن تست و رحمت آن تو  
گر مرالعن است قسمت باک نیست  
چون بدیدم خلق را رحمت طلب  
لعنتت را همچو رحمت بنده نیست  
اینچنین باشد طلب گر طالبی  
گر نمیابی تو او را روز و شب  
چون مرا روشن شد از لعنت چه باک  
بنده آن تست و قسمت آن تو  
زهز هم باشد همه تریاک نیست  
لعنتت بر داشتیم من بی ادب  
بنده لعنت منم کافکنده نیست  
تو نه ای طالب به دعوی غالبی  
نیست او گم هست نقصان در طلب

### حکایت مجنون - کار در طلب

دید مجنون را عزیزی در دناک  
گفت ای مجنون چه میجویی از این  
گفت لیلی را کجا یابی ز خاک  
گفت من میجویمش هر جا که هست  
کو میان دهگذر میبیخت خاک  
گفت لیلی را همی جویم چنین  
کی بود در خاک شارع در پاک  
بو که جایی آرمش آخر بدست

(بیختن = الک کردن)

(شارع = گذر - کوچه)

### درد و صبر در طلب

یوسف همدن امام روزگار  
گفت جندانی که از بالا و پست  
هست هر یک ذره یعقوبی دگر  
درد باید در ره او و انتظار  
صاحب اسرار جان بینای کار  
دیده در می بنگرد در هر چه هست  
یوسفی گم کرده میبرد خبر  
تا در این هر دو بر آید روزگار  
خیز و منشین میطلب اسرار تو  
گر نمیبینی جمال یار تو

### علم و طلب

سنگ گشته مردی اندر کوه چین  
بر زمین میریخت اشکش زار زار  
هست علم آن مرد پاک راستگوی  
زانگه علم از غصه بی همتان  
اشگ میبارید چشمس بر زمین  
سنگ میشد اشگ آن مرد آشکار  
گر به چین باید شدن او را بجوی  
سنگ شد از دست کافر نعمتان  
علم در وی چون چراغی رهنمای  
جمله تاریکیست این محنت سرای

### حکایت محمود - استمرار در طلب

یک شبی محمود میشد بی سپاه  
کرد بر صد جای کود خاک بیش  
در میان کود خاک او فکند  
چون دگر شب باز آمد شهریار  
گفت آخر آنچه دوش آن یافتی  
همچنان این خاک میبیزی تو باز  
خاک بیزش گفت آن زین یافتم  
چون از این در دولتم گشت آشکار  
مرد این در باش تا بگشایدت  
بسته جز دو چشم تو پیوسته نیست  
خاک بیزی دید سر بر خاک راه  
شاه چون آن دید بازو بند خویش  
پس براند آنگاه چون بادی سمند  
دید او را همچنان مشغول کار  
ده خراج عالم آسان یافتی  
پادشاهی کن که گشتی بی نیاز  
آنچنان گنجی نهان زین یافتم  
تا که جان دارم مرا اینست کار  
سر متاب از راه تا بنمایدت  
رو طلب کن زانکه این در بسته نیت

(سمند = اسب)

### حکایت

بیخودی میگفت در پیش خدای  
رابعه آنجا مگر بنشسته بود  
در گشادست ای پسر لیکن تو روی  
کای خدا آخر دری بر من گشای  
گفت ای غافل کی این در بسته بود  
سوی این در کن مراد خود بجوی

کارگاه شعروعرفان - هفت آسمان ادب پارسی - شیخ فریدالدین عطار نیشابوری (آسمان عطار دیا معرفت)  
 دکتر مرضی قشای - ونگوور  
 هفت شعر ۲۳ - صفحه ۱ از ۲

### در بیان وادی عشق

بعد از آن وادی عشق آید پدید	غرق آتش شد کسی کانجا رسید
کس در این وادی بجز آتش مباد	وانکه آتش نیست عیشش خوش مباد (عیش - زندگی)
عاشق آن باشد که چون آتش بود	گرم رو سوزنده و سرکش بود
عاقبت اندیش نبود یک زمان	غرق در آتش چو آن برق جهان
ذره ای نه کافری دارد نه دین	ذره ای نه شک شناسد نه یقین
نیک و بد در راه او یکسان بود	خود چو عشق آمد نه این نه آن بود
ای مباحی این سخن آن تو نیست	مرتدی این ذوق در جان تو نیست (مباحی - بی اعتنا به شرع)
هر چه دارد پاک در باز د بنقد	وز وصال دوست مینازد بنقد
دیگران را وعده با فردا بود	لیک او را نقد هم اینجا بود
تا نسوزد خویش را یکبارگی	کی تواند رست از غمخوارگی
ماهی از دریا چو بر صحرافتد	میطهد تا بو که در دریا فتد
عقل در سودای عشق استاد نیست	عشق کار عقل مادر زاد نیست
عشق اینجا آتش است و عقل و دود	عشق چون آمد گریزد عقل زود
می طهد پیوسته در سوز و گداز	تا بجای خود رسد ناگاه باز
گر ترا آن چشم غیبی باز شد	با تو ذرات جهان همراز شد
ور به چشم عقل بگشائی نظر	عشق راهر گز نبینی پا و سر
مرد کار افتاده باید عشق را	مردم آزاده باید عشق را
تو نه کار افتاده ای نه عاشقی	مرده ای تو عشق را کی لایقی
زنده دل باید در این ره مرد کار	تا کند در هر نفس صد جان نثار

### حکایت لباس مجنون (در بیان شخصیت و هویت عاشق)

اهل لیلی جمله مجنون راهمی	در قبیله ره ندادندی دمی
داشت چوپانی در آن صحرا نشست	پوشتی بستد از او مجنون مست
سرنگون شد پوست اندر سر فکند	خویشتن را کرد همچون گوسفند
آن شبان را گفت بهر کردگار	در میان گوسفندانم گذار
سوی لیلی ران گله من در میان	تا ببینم روی لیلی یکزمان
تا نهران از غیر زیر پوست من	بهره گیرم ساعتی از دوست من
گر ترا یک دم چنین در دیستی	در بن هر موی تو مردیستی
ای دریغا درد مردانت نبود	در د باید مرد را آنت نبود
عاقبت مجنون چو زیر پوست شد	در گله پنهان بکوی دوست شد
دوست را آن لحظه او از دور دید	خویشتن را غرق بحر نور دید
خوش خوشی بر خواست اول جوش از او	پس به آخر گشت زائل هوش از او
چون در آمد عشق آب از سر گذشت	بر گرفتش آن شبان بردش بدشت
آب زد بر روی آن مست خراب	تا دمی بنشست آن آتش ز آب
بعد از آن روز دگر مجنون مست	کرد با قومی به صحرا در نشست
یک تن از قومش به مجنون گفت باز	بس برهنه مانده ای ای سر فراز

<p>گر بگوئی من بیارم این نفس هیچ جامه بهترم از پوست نیست چشم بد را نیز میسوزم سپند پوست خواهد هر که لیلی دوست است (اکسون = لباس فاخر سیاه) کی ستانم جامه ای جز پوست من چون ندارم مغز باری پوستی پس صفات تو بدل کرد داندت بخشش جانست و ترک ترهات (ترهات = راههای خرد غیر اصلی = سخنان باطل) زانکه بازی نیست جان بازی چنین</p>	<p>جامه ای کان دوست تر داری و بس گفت هر جامه سزای دوست نیست پوستی خواهم از آن گوسفند اطلس و اکسون مجنون پوست است دیده ام در پوست روی دوست من یافت دل در پوست راز دوستی عشق باید کز خرد بستاندت کمترین چیزیت در محو صفات پای در نه گر سر افزای چنین</p>
--	--

### حکایت مرد عاشق در بستر مرگ معشوق (در بیان معنی و غایت عشق)

<p>گشت عاشق بر یکی صاحب جمال شد چو شاخ زعفران باریک و زرد مرگش از دور آمد و نزدیک شد کارد اندر دست میآمد دوان تا به مرگ خود نمیرد آن نگار تو در این کشتن چه حکمت دیده ای کو خود این ساعت بخواهد مرد زار سر نبرد مرده را جز جاهلی در قصاص او کشندم زار زار در قصاص او بسوزندم چو شمع سوخته یا کشته او نام من وز دو عالم دست کوتاه آمدند</p>	<p>بود عالی همتی صاحب کمال از قضا معشوق آن دلداده مرد روز روشن بر دلش تاریک شد مرد عاشق را خبر دادند از آن گفت جانان را بخواهم کشت زار مردمان گفتند بس شوریده ای خون مریز و دست از این کشتن بدار چون ندارد مرده کشتن حاصلی گفت چون بر دست من شد کشته یار پس چو بر خیزد قیامت پیش جمع پس بود اینجا و آنجا کام من عاشقان جانباز این راه آمدند</p>
--	---

### حکایت ابراهیم (در بیان دوستی)

<p>جان به عزرائیل آسان می نداد از خلیل خویش آخر جان مخواه بر خلیل خویشتن کن جان سبیل از خلیل خود که دارد جان دریغ از چه می ندهی به عزرائیل جان تو چرا میداری آخر جان نگاه پای عزرائیل آمد در میان گفت از من حاجتی خواه ای خلیل زانکه بند راهم آمد جز اله کی دهم جان را به عزرائیل من تا از او آید به گوشم جان بیار نیم جو ارزد جهانی جان مرا تا که او گوید سخن اینست و بس</p>	<p>چون خلیل الله در نزع او فتاد گفت واپس شو بگو با پادشاه حق تعالی گفت اگر هستی خلیل جان همی باید ستد از تو به تیغ حاضری گفتش که ای شمع جهان عاشقان بودند جانبازان راه گفت چون من گویم اینک ترک جان بر سر آتش در آمد جبرئیل من نکردم سوی او آندم نگاه چون ببیچیدم سر از جبرئیل من زان نیارم کرد جان خوش خوش نثار چون به جان دادن رسد فرمان مرا در دو عالم کی دهم من جان به کس</p>
---	---

(خلیل = دوست)



### در بیان وادی معرفت

بعد از آن بنمایدت پیش نظر	معرفت را وادی بی پا و سر
هیچکس نبود که نی آن جایگاه	مختلف گردد ز بسیاری راه
کی تواند شد در این راه جلیل	عنکبوت مبتلا هم سیر پیل
سیر هر کس تا کمال او بود	قرب هر کس حسب حال او بود
معرفت اینجا تفاوت یافته	این یکی محراب و آن بت یافته
چون بتابد آفتاب معرفت	از سپهر این ره عالی صفت
هر تنی بینا شود بر قدر خویش	باز یابد در حقیقت صدر خویش
سر ذاتش چون بر او روشن شود	گلخن دنیا بر او گلشن شود
گر بیازی دست تا عرش مجید	کم مزین یک ساعت از هل من مزید
خویش را در بحر عرفان غرق کن	ور نه باری خاک ره بر فرق کن
گر نداری شادیی از وصل یار	خیز و باری ماتم هجران بدار
هست دائم سلطنت در معرفت	سعی کن تا حاصل آید این صفت
هر که مست عالم عرفان بود	بر همه خلق جهان سلطان بود
گر بدانندی ملوک روزگار	ذوق این شربت ز ملک بیکنار
جمله در ماتم نشستندی ز درد	در به روی هم بیستندی ز درد

### حکایت

شد مگر محمود در ویرانه ای	دید آنجا بیدلی دیوانه ای
سر فرو برده ز اندوهی که داشت	پشت زیر بار آن کوهی که داشت
شاه را چون دید گفتا دور باش	ورنه بر جانن ز نم صد دور باش
تونه شاهی رو که بس دون همتی	در خدای خویش کافر نعمتی
گفت محمودش مرا کافر مگوی	یک سخن با من بگو دیگر مگوی
گفت اگر میدانی ای تویی خیر	کز که دور افتادیه ای بی نظر
نیستی جز خاک و خاکستر تمام	جمله آتش ریزی بر سر مدام

### در بیان وادی استغنا

بعد از آن وادی استغنا بود	نی در آن دعوی ونی معنی بود
میجهد از بی نیازی صرصری	میزند در هم به یک دم کشوری
هفت دریا یک شمر اینجا بود	هفت دوزخ یک شرر اینجا بود
هست جنت نیز آنجا مرده ایست	هفت دوزخ همچو یخ افسرده ایست
هست موری را هم اینجا ای عجب	اجر صد فیل دمان بی یک سبب
تا کلاغی را شود پر حوصله	کس نماند زنده در صد غافله
صد هزاران سبزی پوش از غم بسوخت	تا که آدم را چراغی بر فروخت
صد هزاران دیده شد دریای خون	تا که یوسف آمد از زندان برون
صد هزاران طفل سر بپریده شد	تا کلیم الله صاحب دیده شد
صد هزاران خلق شد آتش پرست	تا خلیل الله از آتش برست
صد هزاران خلق در زنار شد	تا که عیسی محرم اسرار شد

(استغنا = بی نیازی)

(صرصر = باد سخت)

(حوصله = چینه دان پرندگان)

(سبزی پوش = فرشته)

صد هزاران جان و دل تاراج یافت  
قدر نی نو دارد در اینجا نی کهن

تا محمد یک شبی معراج یافت  
خواه اینجا هیچ کن خواهی مکن

### حکایت

دیده باشی کان حکیم پر خرد  
پس کند آن تخته پر نقش و نگار  
هم فلک آرد پدید و هم زمین  
هم نجوم و هم بروج آرد پدید  
هم نحوست هم سعادت بر کشد  
چون حساب نحس گردد سعد از آن  
بر فشانند گوئی آن هرگز نبود  
صورت این عالم پر پیچ پیچ  
تو نداری تاب این گنج گزین

تخته خاک آورد در پیش خود  
ثابت و سیاره آرد آشکار  
گه بر آن حکمی کند گاهی بر این  
هم افول و هم عروج آرد پدید (افول = پائین رفتن)  
خانه موت و ولادت بر کشد  
گوشه آن تخته گیرد بعد از آن  
آن همه نقش و نشان هرگز نبود  
هست همچون صورت آن تخته هیچ  
گرد آن کم گرد و در کنجی نشین

### حکایت

آن مگس میشد ز بهر توشه ای  
شد ز شوق آن عسل دل داده ای  
کز من مسکین جوی بستاند او  
کرد کارش را کسی بیرون شوی  
چون مگس را با عسل افتاد کار  
از طپیدن سست شد پیوند او  
در خروش آمد که ما را قهر کشت  
گر جوی دادم دو جو اکنون دهم  
روز کاری ای دل آشفته کار  
عمر در بیحاصلی بردی بسر  
خیز و این وادی مشکل قطع کن  
بر فشان جان در ره و دل کن نثار

دید کندوی عسل در گوشه ای  
در خروش آمد که کو آزاده ای  
در درون کندویم بنشانند او  
در درون ره داد و بستند زو جوی (بیرون شو = گشایش)  
پا و دستش در عسل شد استوار  
وز جهیدن سخت تر شد بند او  
انگبینم تلختر از زهر کشت (انگبین = عسل)  
بو کز این در ماندگی بیرون جهم  
پا و دستت در عسل شد استوار  
کو کنون تحصیل را عمری دگر  
باز بر از جان و از دل قطع کن  
ور نه ز استغنا بگر دانند کار

### قول حضرت شیخ عطار است

چند گویم کین دلم از درد راه  
من به بیهوده شدم بسیار گوی  
گر شما اسرار دان ره شوید  
گر بگویم بیش از این زین ره بسی

خون شد و یک کس نیامد مرد راه  
وز شما یک تن نشد اسرار جو  
وانگهی از درد من آگه شوید  
جمله در خوابید کور هر و کسی

### حکایت

آن مریدی شیخ را گفت از حضور  
گر شما روها بشوید این زمان

نکته ای بر گوی شیخش گفت دور  
آنگهی من نکته آرم در میان

### مناجات

ای خدای ذوالحلال ایثار کن  
گوش ما گیر و بدان حلقه کشان  
هم دعا از تو اجابت هم ز تو  
گر خطا گفتیم اصلا حش تو کن

جان ما را چون چشاندی این سخن  
کز حقیقت میخورند آن سر خوشان  
ایمنی از تو مهابت هم ز تو  
مصلحی تو ای تو سلطان سخن

کارگاه شعروعرفان - هفت آسمان ادب پارسی - شیخ فرید الدین عطار نیشابوری (آسمان عطار دیا معرفت)  
 دکتر مرضی مشای - وکهور هفت ششون ۲۵ - صفحه ۱ از ۲

### در بیان وادی توحید

بعد از آن وادی توحید آیدت منزل تجرید و تفرید آیدت (تجرید و تفرید = برهنه کردن از اضافات و یگانه دیدن)  
 رویها چون زین بیابان در کنند جمله سر از یک گریبان بر کنند  
 گرسبی بینی عدد گراندگی آن یکی باشد در این ره بیشکی

### حکایت

گفت آن دیوانه را مردی عزیز  
 گفت هست این عالم پر نام و ننگ  
 گری بدست آن نخل را مالد یکی  
 چون همه موم است دیگر چیز نیست  
 چون یکی باشد همه نبود دوئی  
 نردبان خلق این ما و منیست  
 هر که بالا تر رود ابله تر است  
 چیست این عالم بگو وین خانه نیز  
 همچو نخلی بسته از صد گونه رنگ (نخل = نخل زینتی)  
 آنهمه یک موم گردد بیشکی  
 رو که چندین رنگ جز یک چیز نیست  
 هم منی بزخیزد اینجا هم توئی  
 لاجرم زین نردبان افتاد نیست  
 کاستخوان او بتر خواهد شکست

### حکایت

رفت پیش بوعلی آن پیر زن  
 شیخ گفتا عهد دارم من که نیز  
 پیر زن در حال گفت ای بوعلی  
 مرد را در دیده اینجا غیر نیست  
 تو در این ره مرد عقد و حل نه ای  
 هر که در دریای وحدت گم نشد  
 تا تو باشی نیک و بد اینجا بود  
 آنچه در تست از حسد و زخشم تو  
 از کجا دانی که اندر تن ترا  
 هست در تو گلخنی پر ازدها  
 مار و کژدم با تو زیر پرده اند  
 گر سر موئی فرا ایشان کنی  
 گر برون آئی از اینها پاک تو  
 ورنه زیر خاک چه کژدم چه مار  
 تا کی ای عطار از این حرف مجاز  
 مرد سالک چون رسید اینجاگاه  
 گم شود زیرا که پیدا آید او  
 در دبیرستان این سر عجب  
 عقل اینجا کیست افتاده بدر  
 ذره ای هر کو از این سر یافته است  
 کاغذ زبرد کاین بستان ز من  
 جز ز حق نستانم از کس هیچ چیز  
 از کجا آوردی آخر احولی (احول = دو بین)  
 زانکه اینجا کعبه نی و دیر نیست  
 چند بینی غیر اگر احول نه ای (حل و عقد = باز کردن و بستن = تجزیه و تحلیل)  
 گر همه آدم بود مردم نشد  
 چون تو گم گشتی همه سودا بود  
 چشم مردان ببند آن نه چشم تو  
 چه پلیدیهاست چو گلخن ترا  
 تو ز غفلت کرده ایشان را رها  
 خفته اند و خویشتن گم کرده اند  
 هر یکی را همچو صد ثعبان کنی (ثعبان = ازدها)  
 خوش به خواب اندر شوی در خاک تو  
 میگذندت سخت تا روز شمار  
 با سر اسرار توحید آی باز  
 جایگاه و مرد بر خیزد ز راه  
 گنگ گردد زانکه گویا آید او  
 صد هزاران عقل بینی خشک لب  
 مانده طفلی کور مادر زاد و کر  
 سر ز ملک هر دو عالم تافته است

### حکایت

گفت لقمان سرخسی کای اله  
 بنده ای کو پیر شد شادش کنند  
 بنده ای بس غمکش شادیم بخش  
 پیرم و سرگشته و گم کرده راه  
 پس خطش بدهند و آزادش کنند  
 پیر گشتم خط آزادیم بخش

هاتفی گفت ای حرم را خاص خاص  
محو گردد عقل و تکلیفش بهم  
گفت الهی من ترا خواهم مدام  
پس ز تکلیف و ز عقل آمد برون  
بندگی شد محو آزادی نماند  
گفت اکنون من ندانم کیستم  
بی صفت گشتم نگشتم بی صفت  
من ندانم من توام یا تو منی

هر که او از بندگی خواهد خلاص  
ترک کن این هر دو را در نه قدم  
عقل و تکلیفم نباید والسلام  
پای کوبان دست میزد در جنون  
ذره ای در دل غم و شادی نماند  
بنده باری نیستم پس چیستم  
عارفم اما ندارم معرفت  
محو گشتم در تو و گم شد منی

### حکایت

از قضا افتاد معشوقی در آب  
چون رسیدند آن دو تن با یکدیگر  
گر من افتادم در این آب روان  
گفت من خود را در آب انداختم

عاشقش خود را در افکند از شتاب  
آن یکی پرسید از این کای بیخبر  
از چه افکندی تو خود را در میان  
زانکه خود را از تو می نشناختم

### حکایت

گفت روزی فرخ و مسعود بود  
شد به صحرا بی عدد فیل و سپاه  
شد بر او هم ایاز و هم حسن  
پس زبان بگشاد شاه نامور  
هست چندین فیل و لشکر آن من  
گر چه گفت این لفظ شاه نامدار  
شد حسن آشفته و گفت ای غلام  
تو چنین استاده چون بی حرمتی  
تو چرا حرمت نمیداری نگاه  
چون ایاز القصه بشنید این خطاب  
یک جواب اینست کاین بی روی و راه  
بیشتر از شاه و کمتر آمدن  
من کیم تا سر بر این در آورم  
بنده آن او و تشریف آن اوست  
پس حسن گفتا بگو دیگر جواب  
پس حسن را زود بفرستاد شاه  
چون در آن خلوت نه ما بود و نه من  
شاه گفتا خلوت آمد راز گوی  
گفت هر که کز کمال لطف شاه  
در فروغ آفتاب آن نظر  
چون نیماند ز من نام وجود  
گر تو میبینی کسی را آن زمان  
سایه ای کو گم شود در آفتاب  
هست ایازت سایه ای در کوی تو  
چون شد از خود بنده فانی او نماند

روز عرض لشکر محمود بود (فرخ و مسعود = فرخنده و نیکو)  
بود بالائی بر آنجا رفت شاه  
هر دو میگردند عرض انجمن (حسن = حسن میمندی = وزیر محمود)  
با ایاز خاص خود گفت ای پسر  
اینهمه آن تو، تو سلطان من  
سخت فارغ بد ایاز و بر قرار  
میکنند شاهی چندین احترام  
پشت خم ندهی و نکنی خدمتی  
حق شناسی نبود این در پیش شاه  
گفت هست این را موافق دو جواب  
گر کند خدمت به پیش پادشاه  
جهل باشد در برابر آمدن  
در میان خود را برابر آورم  
من کیم فرمان همه فرمان اوست  
گفت نبود پیش تو گفتن صواب  
آن حسن شد تا میان آن سپاه  
گر حسن موئی شود نبود حسن  
آن جواب خاص با من باز گوی  
میکنند سوی من مسکین نگاه  
محو میگردد وجودم سر بسر  
چون به خدمت پیش افتم در سجود  
من نیم آن هست هم شاه جهان  
زو کی آید خدمتی در هیچ باب  
گم شده در آفتاب روی تو  
هر چه خواهی کن تو دانی او نماند

کارگاه شعرو عرفان - هفت آسمان ادب پارسی - شیخ فرید الدین عطار میثابوری (آسمان عطار دیا معرفت)  
 دکتر رضی قشقه‌ای - ونگودور - هفت شعر شریف ۲۶ - صفحه ۱ از ۲

### در بیان وادی حیرت

بعد از آن وادی حیرت آیدت	کار دائم درد و حسرت آیدت
هر نفس اینجا چو تیغی باشدت	هر دمی اینجا دریغی باشدت
آه باشد درد باشد سوز هم	روز و شب باشد نه شب نه روز هم
مرد حیران چون رسد این جایگاه	در تحیر ماند و گم کرده راه
گم شود در راه حیرت محو و مات	بیخبر از بود خود و از کائنات
هر که زد توحید بر جاننش رقم	جمله گم گردد از او او نیز هم
گر بدو گویند هستی یا نه ای	سر بلند عالمی پست که ای
در میانی یا برونی از میان	بر کناری یا نهانی از عیان
فانی یا باقی یا هر دوئی	هر دوئی یا تونه ای یا نه توئی
گوید اصلاً من ندانم چیز من	وین ندانم هم ندانم نیز من
عاشقم اما ندانم بر کیم	نی مسلمانم نه کافر پس چیم
لیکن از عشقم ندارم آگهی	نه دلی پر شور دارم نه تهی

(کائنات = آفرینش)

(عیان = آشکار)

### حکایت

خسروی کافاق در فرمانش بود	دختری چون ماه در ایوانش بود
از نکوئی بود آن رشک پری	یوسفی چاه زنخدان بر سری
طره او صد دل مجروه داشت	هر سر مویش رگی با روح داشت
ماه رویش رشک فردوس آمده	وانگه از ابروش در قوس آمده
نرگس مستش ز مژگان خار را	در ره افکندی بسی هشیار را
درد و یاقوتش که جان را قوت بود	دائماً روح القدس مبهوت بود
چون بختیدی لبش آب حیات	تشنه مردی و از لبش جستی زکات
هر که کردی در زنخدانش نگاه	اوفتادی سرنگون در قعر چاه
آمدی القصه پیش پادشاه	از پی خدمت غلامی همچو ماه
چه غلامی آنکه داری از جمال	مهر و مه را هم محاق و هم زوال
در بسیط عالمش همتا نبود	بر سر کوبش بجز غوغا نبود
کرد روزی از قضا دختر نگاه	دید روی آن غلام پادشاه
دل ز دستش رفت و در خون اوفتاد	راز او از پرده بیرون اوفتاد
عقل رفت و عشق بر وی زور یافت	جان شیرینش ز تلخی شور یافت
بود او راده کنیزک مطربه	در اغانی سخت عالی مرتبه
حال خود در حال با ایشان بگفت	ترک نام و ننگ و ترک جان بگفت
هر که راشد عشق جانان آشکار	جان چنان جائی کجا آید بکار
گفت اگر عشقم بگویم با غلام	در غلط افتد که خود نبود تمام
حشمتم را هم زیان دارد بسی	کی غلامی را رسد چون من کسی
در نگویم قصه خویش آشکار	در پس پرده بمیرم زار زار
صد کتاب صبر بر خود خوانده ام	چون کنم بی صبرم و در مانده ام
آن همی خواهم که زان سرو سهی	بهره یابم او نیابد آگهی
چون خوش آوازان شنیدند این سخن	جمله گفتندش که دل ناخوش مکن

(اغانی = آواز و موسیقی)

یک کنیزک شد نهان پیش غلام  
 داروی بیهوشیش در می فکند  
 پس نهادند آن زمان در بسترش  
 زود بر تخت زرش بنشانند  
 نیم شب چون نیم مستی آن غلام  
 دید قصری همچو فردوس از نگار  
 بر کشیدند آن بتان یکسر سماع  
 بود آن دختر میان جمع در  
 در میان آنهمه شادی و کام  
 مانده بر او خیره نی عقل و نه جان  
 چشم بر رخساره دلدار داشت  
 سینه پر عشق و زبان لال آمده  
 دخترش در حال جام می بداد  
 چشم او در چهره جانان بماند  
 چون نمی آمد زبانش کارگر  
 هر زمان آن دختر همچون نگار  
 که لبش را بوسه دادی چون شکر  
 که پریشان کرد زلف سرکشش  
 وان غلام مست پیش دلنواز  
 چون بر آمد صبح و باد صبح جست  
 چون بخت آنجا غلام سر فراز  
 بعد از آن چون آن غلام سیمبر  
 شور آورد و ندانستش چه بود  
 گر چه هیچ آبی نبودش بر جگر  
 دست بر زد جامه از تن چاک کرد  
 قصه پرسیدند زان شمع طراز  
 آنچه من دیدم عیان مست و خراب  
 آنچه من دیدم نیارم گفت باز  
 هر یکی گفتند آخر اندکی  
 گفت من در مانده ام چون مضطری  
 من ندانم کان ز مستی دیده ام  
 عاقلی گفتش که خوابی دیده ای  
 گفت من آگه نیم پنداری  
 نی توانم گفت نی خاموش بود  
 دیده ام صاحبجمالی کز کمال  
 نیست پیش چهره او آفتاب  
 چون نمیدانم چه گویم بیش از این  
 من چو او را دیده و نادیده ام

گفت حالی تا میش آورد و جام  
 لاجرم بیخوشی در وی فکند  
 در نهان بردند پیش دخترش  
 بس گلاب و مشک می افشانند  
 چشم چون نرگس گشاد از هم تمام  
 تخت زرین از کنارش تا کنار  
 عقل و جان را کرده جان و تن وداع  
 (سماع برکشیدن = آواز خواندن)  
 همچو خورشیدی بسوز شمع در  
 گم شده در چهره دختر غلام  
 نی در این عالم به معنی نی در آن  
 گوش بر آواز موسیقار داشت  
 جان او از شوق در حال آمده  
 نقل می را بوسه ای در پی بداد  
 در رخ دختر همی حیران بماند  
 اشک میبارید و میخارید سر  
 اشک بر رویش فشانندی زار زار  
 گه نمک در بوسه کردی بی جگر  
 (بی جگر = بی خون جگر)  
 گاه گم شد در دو جادوی خوشش  
 (جادو = چشم جادو)  
 ماند نی بیخود نه با خود چشم باز  
 از خرابی شد غلام آنجا ز دست  
 زود بردندش بجای خویش باز  
 یافت آخر اندکی از خود خبر  
 بود نی چون بود از شورش چه بود  
 آب او بگذشت از بالای سر  
 موی از سر کند و بر سر خاک کرد  
 گفت نتوانم نمود این قصه باز  
 هیچکس هرگز نبیند آن بخواب  
 زین عجایب تر نیافتد هیچ راز  
 با خود آی و باز گواز صد یکی  
 کانهمه من دیده ام یا دیگری  
 یا بهشیاری صفت بشنیده ام  
 کاینچنین دیوانه و شوریده ای  
 یا که خوابی دیده یا بیداری  
 نه میان این و آن مدهوش بود  
 هیچکس ندهد نشان در هیچ حال  
 ذره ای والله اعلم بالصواب  
 گر چه او را دیده ام من پیش از این  
 در میان این و آن شوریده ام

کارگاه شعروعرفان - هفت آسمان ادب پارسی - شیخ فرید الدین عطار نیشابوری (آسمان عطار دیبا معرفت)  
 دکتر مرضی ششای - ونگور هفت شعر ۲۷ - صفحه ۱ از ۲

### در بیان وادی هفتم که فقر است و فنا

بعد از آن وادی فقر است و فنا	کی بود آنجا سخن گفتن روا
عین این وادی فراموشی بود	گنگی و کری و بیهوشی بود
صد هزاران سایه جاوید تو	گم شده بینی ز یک خورشید تو
بحر کلی چون بجنبش کرد رای	نقشها در بحر کی ماند بجای
هر دو عالم نقش این دریاست بس	هر که گوید نیست این سوداست بس
هر که در دریای کل گم بوده است	دائماً گم بوده و آسوده است
گر از این گم بودگی بازش دهند	صنع بین گردد بسی رازش دهند
گر پلیدی گم شود در بحر کل	در صفات خود فرو ماند بذل
لیک گر پاکی در این دریاست	از وجود خویش ناپیدا شود
جنبش او جنبش دریا بود	او چو نبود در میان زیبا بود

(سودا، در اینجا، = دیوانگی)

(ذل = خواری و ذلت)

### حکایت

یک شبی معشوق طوسی بحر راز	با مریدی گفت دایم میگداز
تا چو اندر عشق بگذاری تمام	پس شوی از ضعف چون موئی مدام
چون شود شخص تو چون موئی نزار	جایگاهی سازدت در زلف یار
هر که چون موئی شود در کوی او	بیشکی موئی شود در موی او
گر تو هستی راه بین و دیده ور	موی در موی اینچنین اندر نگر
هر که او رفت از میان اینک فنا	چون فنا گشت از فنا اینک بقا
گر همی خواهی که تو آنجا رسی	اندر این منزلگه والا رسی
خویش را اول ز خود بیخویش کن	پس براقی از عدم در پیش کن
جامه ای از نیستی در پوش تو	کاسه ای پر از فنا کن نوش تو
خرقه از ما کان یکی در بر فکن	طیلسان لم یکن بر سر فکن
در رکاب محو کن پائی ز هیچ	رخش نا چیزی بران جائی ز هیچ
بر میان ترکش زیر و زبر	بی میان بر بند از لاشی کمر
طمس کن چشم و زهم بگشای زود	بعد از آن در چشم کن کحل نبود
کم شو و زین هم به یکدم گم بباش	پس از این گم گشتگی هم گم بباش
همچنین میرو بدین آسودگی	تارسی در عالم گم بودگی
گر بود زین عالمت موئی اثر	نیست زین عالم ترا موئی خبر
گر سر موئی بماند از خودیت	هفت دریا پر بر آید از بدیت

(براق = اسب پیامبر در معراج)

(پارچه ای نادرخته که بر سر و دوش افکنند)

(محو = محو عقل ظاهری)

(طمس = نظر دور کردن = محو صفات)

### حکایت

یک شبی پروانگان جمع آمدند	در مضیقی طالب شمع آمدند
جملگی گفتند میباید یکی	کو خبر آرد ز مغلوب اندکی
شد یکی پروانه تا قصری ز دور	در فضای قصر دید از شمع نور
باز گشت و دفتر خود باز کرد	وصف او در خورد فهم آغاز کرد
ناقدی کو داشت در مجمع مهی	گفت او رانیست از شمع آگهی
شد یکی دیگر گذشت از نور در	خویشتن بر شمع زد از دور در
پر زنان در پر تو مغلوب شد	شمع غالب گشت و او مغلوب شد

(مضیق = جای تنگ)

(ناقد = نقد کننده)

باز گشت و نیز مشتی راز گفت  
 ناقدش گفت این نشان نی ای عزیز  
 دیگری بر جست میشد مست مست  
 دست گردن گشت با آتش بهم  
 چون گرفت آتش ز سر تا پای او  
 ناقد ایشان چو دید او راز دور  
 گفت این پروانه در کار است و بس

### حکایت

عاشقی از فرط عشق آشفته بود  
 رفت معشوقش به بالینش فراز  
 رقعہ ای بنوشت چست و لایق او  
 عاشقش از خواب چون بیدار شد  
 این نوشته بود کای مرد خموش  
 ورتو مرد زاهدی شب زنده باش  
 گر تو هستی مرد عاشق شرم دار  
 چون نه اینی و نه آن ای بیفروغ  
 چون تو در عشق از سر جهل امدی

### حکایت

پاسبانی بود عاشق گشته زار  
 همدمی با عاشق بیخواب گفت  
 گفت شد با پاسبانی عشق یار  
 پاسبانرا خواب کی لایق بود  
 تو مخسب ای مرد اگر جوینده ای  
 پاسبانی کن بسی در کوی دل  
 هست از دزدان دل بگرفته راه  
 چون ترا این پاسبانی شد صفت

### حکایت

با کسی عباسه گفت ای مرد عشق  
 گر بود مردی زنی زاید از او  
 زن ندیدی تو که از آدم بزاد  
 تا نیاید آنچه میآید تمام  
 چون بیاید ملک حاصل آیدت

### حکایت

پاکدینی کرد از نوری سؤال  
 گفت ما راهفت دریا نار و نور  
 چون کنی این هفت دریا باز پس  
 ماهیی کز سینه چون دم بر کشد  
 چون نهنگ آسا دو عالم در کشد  
 هست حوتی نی سرش پیدانه پای

از وصال شمع شرحی باز گفت  
 همچو آن دیگر نشان دادی تو نیز  
 پایکوبان بر سر آتش نشست  
 خویش را گم کرد و با او خوش بهم  
 سرخ شد چون آتشی اعضای او  
 شمع با خود کرد هم رنگش ز نور  
 کس چه داند او خبر دارست و بس

(پایکوبی = رقص)

بر سر خاکی به زاری خفته بود  
 دید او را خفته و از خود رفته باز  
 بست آن بر آستین عاشق او  
 رقعہ بر خواند و بر او خونبار شد  
 خیز اگر بازار گانی سیم گوش  
 بندگی کن تا به روز و بنده باش  
 خواب را با دیده عاشق چه کار  
 کم زن اندر عشق ما لاف دروغ  
 خواب خوش بادت که نااهل امدی

(رقعه = نامه)

روز و شب بیخواب بود و بیقرار  
 کاخر ای بیخواب شب یکدم بخفت  
 خواب کی آید کسی رازین دو کار  
 خاصه مرد پاسبان عاشق بود  
 خواب خوش بادت اگر گوینده ای  
 زانکه دزدانند در پهلوی دل  
 جوهر دل دار از دزدان نگاه  
 عشق زود آید پدید و معرفت

ذره ای بر هر که تابد درد عشق  
 ورتو زنت او بس که مرد آید از او  
 مرد نشنیدی که از مریم بزاد  
 کار هر گز بر تو نگشاید تمام  
 حاصل آید هر چه در دل آیدت

گفت ره چون خیزد از ما تا وصال  
 می بیاید رفت راهی دور دور  
 ماهیی جذبیت کند در یک نفس  
 اولین و آخرین را در کشد  
 خلق را کلی به یک دم در کشد  
 در میان بحر استغناش جای

(حوت = ماهی)



کارگاه شعروعرفان - هفت آسمان ادب پارسی - شیخ فریدالدین عطار نیشابوری (آسمان عطار دیا معرفت)  
دکتر مرتضی قمشه‌ای - وگور  
هفت سخن ۲۸ - صفحه ۱ از ۲

### درا راه افتادن مرغان بسوی سیمرغ

زین سخن مرغان وادی سر بسر  
جمله دانستند کین مشکل کمان  
زین سخن شد جان ایشان بیقرار  
وان دگر مرغان همه زان جایگاه  
ساله رفتند در شیب و فراز  
آنچه ایشان را در این ره رخ نمود  
گر توهم روزی فرود آئی براه  
باز دانی آنچه ایشان کرده اند  
آخر الامر از میان آن سپاه  
زانهمه مرغ اندکی آنجا رسید  
باز بعضی غرقه دریا شدند  
باز بعضی بر سر کوه بلند  
باز بعضی راز تف آفتاب  
باز بعضی را پلنگ و شیر راه  
باز بعضی در بیابان خشک لب  
باز بعضی ز آرزوی دانه ای  
باز بعضی سخت رنجور آمدند  
باز بعضی در عجایب های راه  
باز بعضی در تماشا و طرب  
عاقبت از صد هزاران تا یکی  
عالمی مرغان که میبردند راه  
سی تن بی بال و پر رنجور و سست  
حضرتی دیدند بی وصف و صفت  
برق استغنا چو میافر و ختی  
صد هزاران آفتاب معتبر  
جمع میدیدند حیران آمده  
جمله گفتند ای عجب چون آفتاب  
کی پدید آئیم ما آنجایگاه  
هست اینجا صد فلک یک ذره خاک  
آخر از پیشان عالی درگهی  
گفت هان ای قوم از شهر که آید  
چیست ای بیحاصلان نام شما  
جمله گفتند آمدیم این جایگاه  
ما همه سرگشتگان در گهیم  
گفت آن چاوش کای سرگشتگان  
گر شما باشید ورنه در جهان

سر نگون گشتند در خون جگر  
نیست بر بازوی مثنی ناتوان  
هم در آن منزل بسی مردند زار  
سر نهاده از سر حیرت براه  
صرف شد کل در راهشان عمر دراز  
کی توانم شرح آن پاسخ نمود  
عقبه آنره کنی یک یک نگاه  
روشنی گردد که چون خون خورده اند  
کم کسی ره برد تا آن پیشگاه  
از هزاران کس یکی آنجا رسید  
باز برخی محو و ناپیدا شدند  
تشنه جان دادند در بیم و گزند  
گشت پرها سوخته جانها کباب  
کرد در یکدم به رسوائی تباه  
تشنه از گرما بماندند از تعب (تعب = رنج)  
خویش را کشتند چون پروانه ای  
باز پس ماندند و مهجور آمدند  
باز استادند هم بر جایگاه  
تن فرو دادند فارغ از طلب  
بیش نرسیدند آنجا اندکی  
بیش نرسیدند سی آنجایگاه  
دلشکسته جان شده تن نا درست  
بر تر از ادراک عقل و معرفت  
صد جهان در یک زمان میسوختی  
صد هزاران ماه و انجم بیشتر  
همچو ذره پایکوبان آمده  
ذره ای محواست پیش آن جناب  
ای دریغارنج برده ما براه  
ما اگر باشیم و گرنه زان چه باک  
چاوش عزت در آمد ناگهی (چاوش = سرهنگی که پیشاپیش حاکم آید)  
در چنین منزلگه از بهر از بهر چه آید  
تا کجا بودست آرام شما  
تا بود سیمرغ مارا پادشاه  
بیدلان و بیقراران رهیم  
همچو گل در خون دل آغشتگان  
اوست مطلق پادشاه جاودان

از شما آخر چه خیزد جز زحیر  
زین سخن هر یک چنان نومید شد  
جمله گفتند آن معضم پادشاه  
زو کسی را خواری هر گز نبود  
کی شود پروانه از آتش نفور

حکایت

گفت مجنون گر همه روی زمین  
من نخواهم آفرین هیچکس  
باز گفتند آن گروه سوخته

حکایت

جمله پرندگان روزگار  
جمله با پروانه گفتند ای ضعیف  
چون نخواهد بود از شمعت وصال  
زین سخن پروانه شد مست و خراب  
گفت اینم بس که من بیدل مدام  
چون همه در عشق او مرد آمدند  
گر چه استغنا برون ز اندازه بود  
حاجب لطف آمد و در بر گشاد  
جمله را بر مسند قربت نشانند  
رقعه ای بنهاد پیش آنهمه  
رقعه آن قوم از راه مثال

حکایت

یوسفی کانچم سپندش سوختند  
مالک مصرش چو زایشان میخرد  
خط ستم زان قوم هم بر جایگاه  
چون عزیز مصر یوسف را خرید  
عاقبت چون گشت یوسف پادشاه  
روی یوسف باز می نشناختند  
خویشتن را چاره جان خواستند  
یوسف صدیق گفت ای مردمان  
می نداند خواند در خیلیم کسی  
جمله عبری خوان بدند از اختیار  
کور دل باد آنکه دایم در حضور  
خط آنان یوسف ایشان را بداد  
نی خطی زان خط توانشتند خواند  
سست شد حالی زبان آن همه  
گفت یوسف گوئیا بیهش شدید  
جمله گفتندش که ما راتن زدن

باز پس گردید ای مشتی فقیر  
(زحیر = رنج، ناله)  
کانزمان چون مرده جاوید شد  
چون دهد ما را بخاری سر برآه  
بود ور زو خواری جز عز نبود  
زانکه او را هست در آتش حضور

هر زمان بر من کنندی آفرین  
مدح من دشنام لیلی باد و بس  
جان ما و آتش افروخته

قصه با پروانه کردند آشکار  
تا به کی در بازی این جان شریف  
جان مده بر جهل تا کی زین محال  
داد حالی جمله مرغان را جواب  
میرسم در او و میگردم تمام  
پای تا سر غرقه درد آمدند  
لطف او را نیز روئی تازه بود  
هر نفس صد پرده دیگر گشاد  
(حاجب = پرده دار)  
بر سریر هیبت و عزت نشانند  
گفت بر خوانید تا پایان همه  
میشود معلوم از این شوریده حال

ده برادر چون و را بفروختند  
خط از ایشان خواست کارزان میخرد  
پس گرفت آن ده برادر را گواه  
آن خط پر عذر یوسف را رسید  
ده برادر آمدند آن جایگاه  
خویش را در پیش او انداختند  
(آب = آبرو)  
آب خود بردند تا نان خواستند  
من خطی دارم به عبرانی زبان  
گر شما خوانید نان بخشم بسی  
شادمان گفتند شاهها خط بیار  
قصه خود نشنود چند از غرور  
لرزه بر اندام هر یک اوفتاد  
نی که عذرری نیز دانشتند راند  
در تحیر ماند جان آن همه  
وقت خط خواندن چرا خامش شدید  
به از این خط خواندن و گردن زدن

کارگاه شعرو عرفان - هفت آسمان ادب پارسی - شیخ فرید الدین عطار نیشابوری (آسمان عطار دیا معرفت)  
دکتر مرتضی قمشه‌ای - و سکور - هفت سرعش ۲۹ - صفحه ۱ از ۱

### زفتن مرغان بسوی سیمرغ

(رقعه = نامه)	چون نگه کردند آن سیمرغ زار هر چه ایشان کرده بودند آنهمه آنهمه خود بود سخت این بود لیک رفته بودند و طریقی ساخته یوسف جان را به خواری سوخته می ندانی تو کدای هیجکس یوسفت چون پادشه خواهد شدن تو در آخر هم گدا هم گرسنه چون از او کار تو خواهد بر فروخت جان آن مرغان ز تشویر و حیا چون شدند از کل کل پاک آنهمه آفتاب قرب از پیشان بتافت هم ز عکس روی سیمرغ جهان چون نگه کردند این سیمرغ زود خویش را دیدند سیمرغ تمام بود این یک آن و آن یک بود این آنهمه غرق تحیر ماندند چون ندانستند هیچ از هیچ حال کشف این سر قوی در خواستند بی زبان آمد از آن حضرت جواب هر که آید خویشتن ببند در او چون شما سیمرغ اینجا آمدید گر چل و پنجاه و شصت آید باز گر چه بسیاری بسر گردیده اید ما به سیمرغی بسی اولیتریم محو ما گردید در صد عز و ناز محو او گشتند آخر بر دوام تا که میرفتند میگفتم سخن لاجرن اینجا سخن کوتاه شد
(توتیا = سنگ سرمه)	در خط این رقعه پر اعتبار بود کرده نقش تا پایان همه کان اسیران چون نگه کردند نیک یوسف خود را به چاه انداخته وانگه او را بر سری بفرخته میفروشی یوسفی در هر نفس پیشوای پیشگه خواهد شدن پیش او خواهی شدن تن برهنه از چه او را رایگان باید فروخت شد فدای محض و تن شد توتیا یافتند از نور حضرت جان همه جمله را از پر تو آن جان بتافت چهره سیمرغ دیدند آن زمان بیشک این سیمرغ آن سیمرغ بود بود خود سیمرغ سیمرغ تمام در همه عالم کسی نشنود این بی تفکر در تفکر ماندند بی زبان کردند از آن حضرت سؤال حل مائی و توئی در خواستند کاینه است انحضرت چون آفتاب جان و تن هم جان و تن ببند در او سی در این آئینه پیدا آمدید پرده جز از خویش نگشاید باز خویش میبینید و خود را دیده اید زانکه سیمرغ حقیقت گوهریم تا به ما در خویش را ببینید باز سایه در خورشید گم شد والسلام چون رسیدندش نه سر ماند و نه بن رهر و رهبر نماند و راه شد

### حکایت

گشت آن حلاج کلی سوخته بر سر آن مشت خاکستر نشست کانکه او میزد انا الحق او کجاست آنچه دانستی و میدیدی همه محو شو چون جایب این ویرانه نیست گونه ذره ماند و سایه والسلام	گفت چون در آتشی افروخته عاشقی آمد مگر چوبی بدست وانگهی میگفت بر گوئید راست آنچه گفتمی وانچه بشنیدی همه آنهمه جز اول افسانه نیست هست خورسید حقیقی بر دوام
---	---

در صفت کتاب

کر دی ای عطار بر عالم نثار از تو پر عطر است آفاق جهان ختم شد بر تو چو بر خورشید نور این مقامات ره حیرانی است اهل صورت غرق گفتار منند این کتاب آرایش ایام را گر چو یخ افسرده ای دید این کتاب نظم من خاصیتی دارد عجیب گر بسی خواندن میسر آیدت زین عروس پردگی در صدر ناز آنچه من بر فرق خلق افشاند در زبان خلق تا روز شمار گر بریزد از هم این نه دایره بسکه خود را چون چراغی سوختم روز خوردم رفت و شب خوابم با دلم گفتم که ای بسیار گوی گفت غرق آتشم عیبم مکن بحر جانم میزند صد گونه جوش کار آمد حصه مردان مرد گر چو مردان درد دین بودی ترا ز آشنائی چون دلت بیگانه است رو بخشب از ناز همچون سرکشی خوش خوشت عطار گر افسانه گفت من زبان و نطق مرغان سر بسر در میان عاشقان مرغای درند جمله را شرح و بیانی دیگر است پیش سیمرغ انکسی اکسیر ساخت کی شناسی دولت روحانیان تا از آن حکمت نگر دی فرد تو کاف کفر اینجا بحق المعرفه زانکه گر پرده شود زین کفر باز لیک آن علم جدل چون ره زند حکمت یثرب گزین ای مرد دین تا به کی گوئی تو ای عطار حرف تا تو هستی پایمال هر خسی تو رها شو تا همه مرغان راه	نافه اسرار هر دم صد هزار از تو در شورند عشاق جهان منطق الطیر و مقامات طیور یا مگر دیوان سرگردانی است اهل معنی مرد اسرار منند خاص را داده نصیب و عام را خوش برون آمد چو آتش از حجاب زانکه هر دم بیشتر بخشد نصیب بیشکی هر بار خوشتر آیدت جز به تدریجی نیافتد پرده باز گر نمانم تا قیامت مانده ام یاد گردم بس بود این یادگار کم نگردد نقطه ای زین تذکره تا جهان را همچو شمع افروختم زا تش دل بر جگر آبم نماند چند گوئی تن زن و اسرار جوی می بسوزم گر نمیگویم سخن چون توانم بود یکساعت خموش حصه ما گفت آمد اینت درد آنچه میگویم یقین بودی ترا هر چه میگویم ترا افسانه است تا منت افسانه میگویم خوشی خواب خوشتر آیدت تو خوش بخفت با تو گفتم فهم کن ای بی خبر کز قفس پیش از اجل بیرون پرند زانکه مرغان را زبانی دیگر است کو زبان جمله مرغان شناخت در میان حکمت یونانیان کی شوی در حکمت دین مرد تو دوست تر دارم ز فای فلسفه تو توانی کرد از کفر احتراز بیشتر بر مردم آگه زند خاک بر یونان فشان از درد دین نیستی تو مرد این کار شگرف نیست گشتی تاج فرق هر کسی ره دهندت در بقا تا پیشگاه
---	--

گرنیم مرغان ره راهیچکس

ذکر ایشان کرده ام اینم نه بس

حکایت

صوفی را گفت آن پیر کهن  
گفت خوش اید زنان را بر دوام  
گرنیم زایشان از ایشان گفته ام  
جمله دیوان من دیوانگی است  
من ندانم تا چه گویم ای عجب  
گردمی در راه او بر کارمی  
چون ندیدم در جهام محرم کسی  
گر تو مرد راز داری باز جوی  
زانکه من خون با سرشک افشانده ام  
گر چه عطارم من و تریاک ده  
هست خلقی بی نمک بس بی خبر  
چون ز نان خشک گیرم سفره پیش  
از دلم این سفره را بریان کنم  
چون مرا روح القدس هم کاسه است  
من نخواهم نان هر ناخوش منش  
نی طعام هیچ ظالم خورده ام  
تا ز کار خلق آزاد آمدم  
نی هوای لقمه سلطان مرا  
نی بتنهایی صبوری یکدمم  
من نمیدانم که از اهل چه ام  
من نه کافر نه مسلمان مانده ام  
در رهی تنگم گرفتار آمده  
بر من بیچاره این در بر گشای  
بنده را گر نیست زاد راه هیچ  
میتوانی سوخت از آهم گناه  
هر که دریا های اشکش حاصل است

چند از مردان حق گوئی سخن  
آنکه بر گویند از مردان مدام  
خوشدلم کاین قصه از جان گفته ام  
عقل را با این سخن بیگانگی است  
چند گم نا کرده جویم ای عجب  
کی چنین مستغرق اشعارمی  
هم به شعر خود فرو گفتم بسی  
جان فشان و خون گری و راز جوی  
تا چنین خونریز حرفی رانده ام  
سوخته دارم دلی چون ناک ده (ناک = شبه مشک که از دل و جگر سوخته سازند)  
لاجرم زان میخورم خون جگر  
تر کنم از شوربای چشم خویش  
گهگهی جبریل را مهمان کنم  
کی توانم نان هر مدبر شکست  
بس بود این نانم و این نان خورش  
نی کتابی را تخلص کرده ام  
در میان صد بلا شاد آمدم  
نی قفا و سیلی دربان مرا  
نی به دل از خلق دوری یکدمم  
یا کدامم از کجایم یا که ام  
در میان هر دو حیران مانده ام  
روی در دیوار پندار آمده  
وین ز راه افتاده را راهی گشای  
می نیاساید ز اشک و آه هیچ  
هم ز اشکم شست دیوان سیاه  
گو بیا که در خور این منزل است

(مدبر = بخت برگشته)

(تخلص = کتاب را به اسم کسی کردن)

(قفا = پس گردنی)

حکایت

در رهی میرفت پیری راهبر  
بود نقدی سخت رایج در میان  
پیر کرد آن قوم را حالی سؤال  
مرغ روحانیش گفت ای پیر راه  
بر کشید آهی ز دل پاک و برفت  
ما کنون آن اشک گرم و آه سرد  
یارب اشک و آه بسیاریم هست  
من تن زندانیم آلوده شد  
گر چه بس آلوده در راه آمدم

دید از روحانیان خلقی مگر  
می ربودند آن ز هم روحانیان  
گفت چیست این نقد بر گوئید حال  
درد مندی میگذشت این جایگاه  
ریخت اشک گرم بر خاک و برفت  
میبریم از یکدگر از راه درد  
گر ندارم هیچ این باریم هست  
هم دل محنت کشم فرسوده شد  
عفو کن کز حبس و از چاه آمدم

حکایت

بو سعید مهنه با مردان راه  
مستی آمد اشک ریزان بیقرار  
پرده ناسازگاری ساز کرد  
شیخ کورا دید آمد در برش  
گفت هان ای مست اینجا کم ستیز  
مست گفتا حق تعالی یار تو  
تو سر خود گیر و میرو مرد وار  
شیخ بر خاک او فتاد از درد او  
ای همه تو ناکزیر من تو باش

حکایت

آن عزیزی گفت فردا ذوالجلال  
کای فرو مانده چه آوردی ز راه  
باد در کف خاک زندان توام  
چشم آن دارم که نفروشی مرا  
آفریدن رایگانم چون رواست

حکایت

بو سعید مهنه در حمام بود  
شوخی را گفت تا بازوی او  
شوخی را گفتا بگو ای پاک جان  
گفت عیب خلق پنهان کردنت  
این جوانی بود بر بالای او  
خالقا پروردگار انعمما  
قائم مطلق توئی اما بذات  
شوخی و بی شرمی ما در گذار

حکایت

رفت شبلی ابتدا پیش جنید  
می چنین گویند در هر کشوری  
یا ببخش و گوهرم همراه کن  
گفت اگر بفروشم این گوهر ترا  
ور ببخشم چون دهد آسانت دست  
لیک همچون من قدم از فرق کن  
تا در این دریا بصبر و انتظار

تمام شد کتاب منطق الطیر شیخ فرید الدین عطار نیشابوری

خدایش مشام جان معطر کند که مشام ما معطر کرد  
پروردگارش از شیر و عسل بهشت دریغ ندارد که از ما هیچ شکر دریغ نداشت  
در این بازار عطاران مروهر سو چو بیکاران به دکان کسی بنشین که در دکان شکر دارد